گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهید علیرضا فرج‌زاده از شهدای عملیات مرصاد

شهادت از پنجره نیمه‌باز آخرین روزهای جنگ به علیرضا لبخند زد

■ احمد محمدتبریزی

شهید علیرضا فرج‌زاده، سال ۱۳۶۷ آزمون کنکور را داده بود و خودش را آماده شنیدن جواب آزمون می‌کرد که منافقین از غرب کشور حمله‌ای را علیه کشورمان انجام دادند. آنها می‌خواستند با عملیات‌شان، طرح‌های نافرجام صدام را عملیاتی کنند و یک هفته‌ای به تهران برسند. در چنین شرایطی شهید فرج‌زاده بار دیگر رخت رزمندگی به تن کرد و خودش را به جبهه رساند. علیرضا در ششم مرداد ۱۳۶۷ پس از چندین سال حضور در جبهه‌های دفاع مقدس به آرزوی قلبی‌اش رسید و در ۲۰ سالگی شهد شیرین شهادت را نوشید. محمدرضا فرج‌زاده برادر بزرگتر علیرضا نیز از سال ۱۳۶۱ در جبهه‌ها حضور داشته و از پیشکسوتان دفاع مقدس به شمار می‌رود. وی در گفت‌وگویی که با «جوان» داشته، به مرور خاطرات برادر شهیدش می‌پردازد.

زندگی شهید فرج‌زاده در چه خانواده‌ای شکل می‌گیرد که عاقبتش را به شهادت می‌رساند؟

ما در خانواده‌مان سه فرزند بودیم که من بزرگترین فرزند هستم و سال ۱۳۴۲ به دنیا آمدم. بعد خواهرم و بعد علیرضا در ۱۰ خرداد ۱۳۴۷ به دنیا آمد و ۶ مرداد ۱۳۶۷ در ۲۰ سالگی به شهادت رسید. پدر ما مغازه لبنیات‌فروشی در خیابان مختاری (شاپور) داشت و ما را در زمان تحصیل در مدارس اسلامی ثبت‌نام کرد. خاطرم هست سالی ۵۰۰ تومان که آن زمان مبلغ زیادی بود، پرداخت کرد و من را به مدرسه قائم در خانی‌آباد فرستاد. علیرضا هم در مدرسه احمدی در خیابان مولوی درس خواند. بافت خانواده‌مان مذهبی بود. مثلاً تازه سال ۱۳۵۷ تلویزیون به خانه ما آمد. پدرمان در شب چهارشنبه‌سوری یک تلویزیون مبله رنگی گرفت و به خانه آورد. خانواده اهل مسجد بود و با هم به مسجد شارعی، مسجد توحید و مکتب‌الشهید در محل‌مان می‌رفتیم. مسجد توحید چندین شهید در دفاع مقدس داده که برادرم و حمید آذرمی جزو این شهدا هستند.

شهید در کودکی چه روحیاتی داشت؟

من فرزند شلوغ خانواده بودم و علیرضا خیلی ساکت و نجیب بود. شیطنت‌هایش خیلی کم بود و پسر خوب و متینی بود. مادرمان هم همیشه روی این ویژگی‌های علیرضا تأکید می‌کرد. علیرضا بیشتر با خواهرم جور بود و با من هم ارتباط نزدیکی داشت. خانواده طوری بود که طاقت دوری از هم را نداشتیم و ارتباط‌مان با هم گرم و خوب بود. گاهی همراه علیرضا به مغازه پدرمان می‌رفتیم و هر چه می‌خواستیم، می‌خوردیم و هر چه می‌خواستیم به خانه می‌آوردیم. پدرمان هم مناعت طبع داشت و آدم دست و دلبازی بود. اصلاً چیزی نمی‌گفت که نخورید یا نبرید. این رفتن به مغازه پدرمان را علیرضا خیلی دوست داشت.

گویا برادرتان دوستی داشت که ایشان هم در عملیات مرصاد شهید شدند؟

بله، شهید حمید آذرمی از بچه‌های محله بود. ایشان برادری به نام مجید داشت و آقا مجید با برادرم در مدرسه احمدی همکلاس بود. اینها با هم بزرگ شدند و دوستی نزدیکی با همدیگر داشتند. حمید چندین سال از برادرم کوچکتر بود و زمان جنگ چند باری با علیرضا به جبهه رفت. دیگر در خلال این رفت و آمدها، علیرضا با حمید دوست شد. در نهایت هر دو در عملیات مرصاد با فاصله یک روز از هم به شهادت می‌رسند.

پای برادرتان چطور به جبهه باز شد؟

من سال ۱۳۶۱ سپاهی شدم و بعد از اینکه به جبهه رفتم چندباری به برادرم گفتم اسم بنویس و به عنوان بسیجی به جبهه برو. آن زمان بچه مذهبی‌ها و رزمنده‌ها همدیگر را خوب پیدا می‌کردند. در محل یا مسجد علاقه‌مندان به مسائل مذهبی را پیدا می‌کردیم و درباره جبهه گرم صحبت با آنها می‌شدیم. خیلی‌ها به همین شکل جذب سپاه و جبهه شدند. چندین بار هم به علیرضا گفتم که وقتش شده ثبت نام کنی و به جبهه بیایی ولی هر بار می‌گفت نه هنوز وقتش نشده است. من آدم شلوغ و پر جنب و جوشی بودم اما علیرضا با وجودی که اهل مسجد بود ولی سر و صدا نداشت. یک دفعه دیدیم در ۱۷ سالگی به جبهه رفت و دیگر فکر و ذکرش فقط جبهه شده بود. البته من در یک مقطع در سال ۱۳۶۴ به بهانه درس خواندن به تهران آمدم و به پادگان امام حسین(ع) رفتم و برادرم خیالش راحت شد که من در خانه پیش پدرم و مادرم هستم و اینجا بود که دیگر خودش عازم جبهه شد. من از همان سال ۶۴ به بعد باز هم به جبهه می‌رفتم ولی با وقفه اعزامم اتفاق می‌افتاد.

پس شهید تا زمان عملیات مرصاد در جبهه حضور داشتند؟

بله، علیرضا دیگر جبهه را رها نکرد. رسم زمان جنگ این بود. دوستان وقتی می‌خواستند به جبهه بروند از هم خداحافظی می‌کردند و همدیگر را به آغوش می‌کشیدند و طلب شفاعت و حلالیت می‌کردند. هر زمانی که علیرضا می‌خواست برود من همیشه از او شفاعت می‌گرفتم. این شفاعت گرفتن را از تمام دوستان هم داشتم. اما آخرین باری که برادرم به جبهه رفت فراموش کردم که از او حلالیت بگیرم. آخرین بار به برادرم گفتم که این بار من می‌روم و تو بمان ولی قبول نکرد. حالا در این وضعیت شوهرخواهرمان که جانباز هم بود می‌خواست به جبهه برود. جنگ طولانی شده بود و مردم بینابینی با جبهه برخورد می‌کردند. اما ناگهان این فضا با حمله منافقین شکسته شد و مردم از همه جا عازم جبهه شدند. سال ۱۳۶۷ همه دوباره نگران اوضاع شدند و می‌خواستند خودشان را به جبهه برسانند. حضرت امام نیز پیغامی داده بود که در شهادت بسته شد و خوشا به حال آنان که با شهادت رفتند. من به سمت جنوب و قرارگاه نوح رفتم و برادرم عضو گردان مقداد لشکر ۲۷ بود و هرچه اصرار کردم که بمان قبول نکرد. آن زمان ایشان کنکور داده بود و منتظر آمدن جواب آزمون بود. ولی صبر نکرد و راهی شد. من به این جوان ۲۰ ساله گفتم تو بمان و ما می‌رویم ولی برگشت به من گفت در شهادت بسته شده اگر نرویم پنجره را هم می‌بندند و مرد آن است که شیرجه بزند و برود. من که مدعی جنگ و سپاه و بسیج بودم، این موضوع را نفهمیدم و برادرم که پنج سال از من کوچکتر بود به درستی متوجه شد. این دفعه عقلم هم نرسید که شفاعت بگیرم. البته فکرش را هم نمی‌کردم که علیرضا شهید شود. اما شهادت از پنجره نیمه باز آخرین روزهای جنگ به علیرضا لبخند زد.

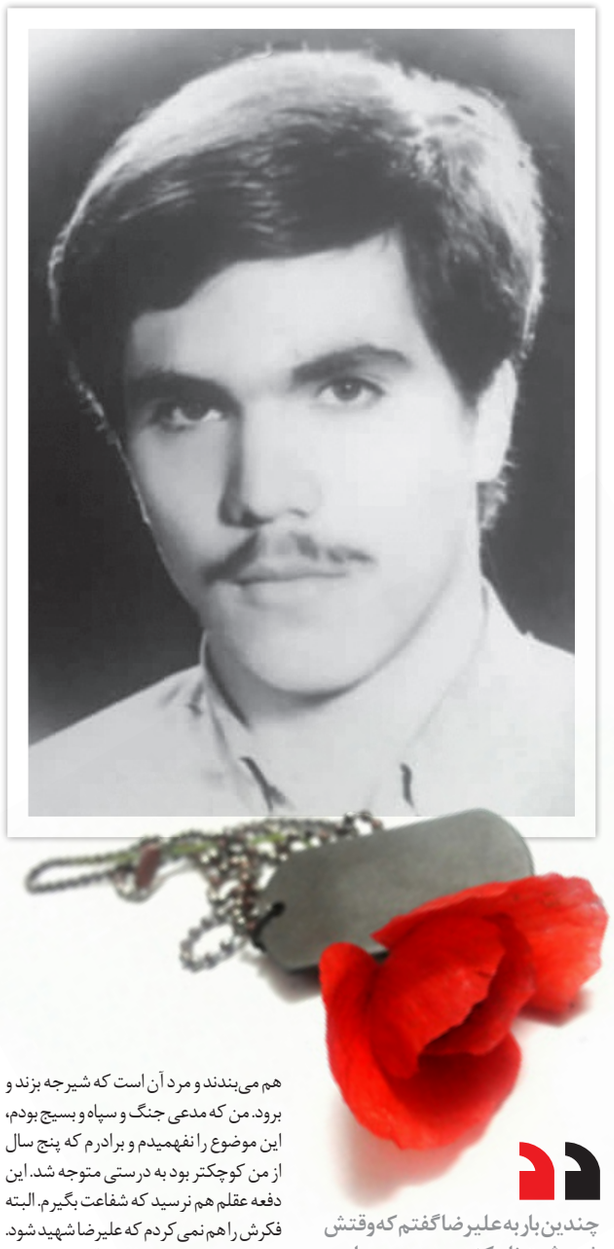

> چندین بار به علیرضا گفتم که وقتش شده ثبت نام کنی و به جبهه بیایی، ولی هر بار گفت نه هنوز وقتش نشده است! یک دفعه دیدیم در ۱۷ سالگی به جبهه رفت و دیگر فکر و ذکرش فقط جبهه شده بود

زمان عملیات مرصاد در کنار شهید در منطقه حضور داشتید؟

من و شوهرخواهرم و برادرم در جبهه بودیم. ولی هر کدام به یک منطقه رفتیم. علیرضا زودتر از همه وارد عملیات مرصاد شد و با گلوله مستقیم منافقین به شهادت رسید. آن زمان شرایط آنقدر پیچیده بود که همه فکر می‌کردند من مفقود شده‌ام و شوهر خواهرم نیز اسیر شده است. دیگر تا به من خبر شهادت علیرضا را بدهند و من متوجه شهادت او بشوم و بخواهم به خانه بیایم پیکرش را خاک کرده بودند.

> من و شوهرخواهرم و برادرم هر کدام به یک منطقه رفتیم. علیرضا زودتر از همه وارد عملیات مرصاد شد و با گلوله مستقیم منافقین به شهادت رسید. آن زمان شرایط انقدر پیچیده بود که همه فکر می‌کردند من مفقود شده‌ام و شوهرخواهرم نیز اسیر شده است

قبلاً صحبت شهید آذرمی شد، ایشان و علیرضا هر دو در یک منطقه بودند؟

حمید آذرمی ۵ مرداد شهید شده بود. می‌گویند برادرمان می‌بیند حمید شهید شده پیکرش را به گوشه‌ای می‌کشاند و فردای همان روز خودش به شهادت می‌رسد. پس از شهادت علیرضا، بچه‌های تعاون جلوی در خانه‌مان می‌آیند و به همسایه‌مان موضوع شهادت برادرم را می‌گویند و با پدر شهید آذرمی هم صحبت می‌کنند. به دایی‌مان نیز خبر می‌دهند و همگی به سمت معراج شهدا راه می‌افتند تا پیکر علیرضا را شناسایی کنند. آن زمان به خاطر عملیات تعداد شهدا زیاد بود و وقتی که همگی می‌خواستند برگردند به شهیدی با نام حمید آذرمی بر می‌خورند. پدر شهید آذرمی که خودش پاسدار و رزمنده بود با دیدن این اسم کنجکاو می‌شود و به بقیه می‌گوید صبر کنید تا ببینیم این پیکر متعلق به چه کسی است. همین که روی شهید را کنار می‌زند، ناگهان می‌بیند پسر خودش است. همانجا می‌نشیند و بدون اینکه بی‌تابی و شیون کند، با ناراحتی برای پسرش فاتحه‌ای می‌خواند و بلند می‌شود و می‌رود. خلاصه هر دو شهید با هم تشییع شدند و مراسم‌شان با همدیگر برگزار شد. پیکرهایشان هم در قطعه ۲۶ بهشت زهرا در نزدیکی هم قرار دارد. شهادت علیرضا برای مادرمان خیلی سخت گذشت. مادرمان حدود ۱۵ سال هر هفته تحت در هر شرایطی خودش را به بهشت زهرا می‌رساند. پدرمان هم آدم احساسی بود و تا سال‌ها نمی‌توانست جلوی دیگران از علیرضا صحبت کند. فقط اواخر عمرش در یک گفت‌وگویی که از تلویزیون آمده بودند صحبت کرد. بابا خیلی وقت‌ها خواب علیرضا را می‌دید و در عالم خودش با پسرش همراه بود. مادرمان می‌گفت پدرتان خیلی وقت‌ها در خواب با پسرش حرف می‌زد. هیچ وقت ندیدم پدرمان جلوی کسی اشک بریزد. آدم توداری بود و ناراحتی‌اش را در خودش می‌ریخت و در تنهایی‌اش گریه می‌کرد. پدرمان شب اربعین سال ۱۳۸۷، حدود ۲۰ سال بعد از شهادت علیرضا فوت کرد و به فرزند شهیدش پیوست.

محمدرضا فرج‌زاده نفر پشت سر، سمت راست در کنار برادر شهیدش علیرضا

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید غلامرضا خسروجردی از شهدای عملیات مرصاد

غلامرضا آدرس پیکرش را به ما داد

■ مبینا شانلو

بعد از شنیدن خبر شهادت غلامرضا در عملیات مرصاد خانواده‌اش منتظر رسیدن پیکر شهیدشان شدند. هر چه صبر کردند خبر و نشانی از پیکر شهید نیامد. مادر و پدر دیگر تاب ماندن و چشم‌انتظاری را نداشتند، خودشان راهی کرمانشاه شدند. تنگه مرصاد و هر جایی که ردی از حضور رزمندگان در آن دیده می‌شد رفتند اما خبری از شهیدشان نبود که نبود. مطلع شدند که شهدای تهران را به معراج شهدا منتقل کرده‌اند، سراسیمه خودشان را به معراج رساندند اما غلامرضا آنجا هم نبود! مادر و پدر ناامید به خانه آمدند. غلامرضا به خواب پدر آمد و گفت: «من همان جا میان شهدای معراج بودم. چرا من را ندیدید! من منتظرتان هستم.» همین خواب مجدداً پدر و مادر را به معراج شهدا کشاند. این بار با کمی جست‌وجو غلامرضا رخ نشان داد و... آنچه در پی می‌آید ماحصل همکلامی ما با معصومه خسروجردی مادر شهید غلامرضا خسروجردی از روزهای شهادت و مفقودالاثری فرزندش است.

■ **ستاد پشتیبانی**

من سه دختر و سه پسر داشتم. غلامرضا متولد سال ۱۳۴۳ سبزوار است. ایشان تحصیلات خودش را تا سوم هنرستان ادامه داد و در فعالیت‌های انقلابی حضور داشت. از پخش اعلامیه گرفته تا شرکت در تظاهرات‌ها. غلامرضا سال ۱۳۵۹ با تشکیل بسیج به عضویت بسیج درآمد و در امور مسجد و بسیج بسیار فعالیت داشت. تا قبل از ورودش به جبهه در ستادهای پشتیبانی جنگ فعالیت می‌کرد و به آنها کمک می‌رساند.

■ **شهید حسن خسروجردی**

خانواده ما خیلی زود یعنی در همان روزهای آغازین جنگ به جمع خانواده شهدا پیوست.

برادرم حسن خسروجردی در سوم آبان سال ۱۳۵۹ در جاده آبادان – خرمشهر به شهادت رسید. ایشان متولد پانزدهم خرداد ۱۳۲۱ سبزوار بود. برادرم تا پایان مقطع ابتدایی درس خواند و استوار دوم شهربانی بود. سال ۱۳۴۵ ازدواج کرد و صاحب چهار پسر و یک دختر شد. به عنوان شهربانی در جبهه حضور پیدا کرد. نهایتاً بر اثر اصابت ترکش شهید شد.

■ **فرار به جبهه!**

از آنجایی که پسر دیگرم در جبهه حضور داشت ما مخالف اعزام غلامرضا بودیم. ایشان جانباز شیمیایی است. غلامرضا وقتی مخالفت‌های ما را دید، مخفیانه ساک خود را برداشت و رفت. من تا متوجه غیاب او شدم خودم را در ورزشگاه تختی به خسرو رساندم. ابتدا تا چشمش به من افتاد خودش را از من پنهان کرد اما صدایش زدم و گفتم: غلامرضا جان من راضی هستم. او هم با خیالی راحت راهی شد.

■ **۱۰ ماه مفقودالاثری**

غلامرضا سه سال در جبهه حضور داشت. ایشان در عملیات آزادسازی مهران، کربلای ۴، کربلای ۵، بیت‌المقدس ۳ و بیت‌المقدس ۶ شرکت داشت. غلامرضا در جبهه تک تیرانداز، خمپاره‌انداز و کمک آرپی‌جی زن بود. تا اینکه عملیات مرصاد پیش آمد. ایشان در عملیات شرکت کرد و اما بعد از اتمام عملیات خبری از او نبود. غلامرضا ۱۰ ماه مفقود بود. نمی‌دانستیم چه اتفاقی برایش افتاده است؟!

■ **معراج شهدا**

خیلی به دنبال پیکرش گشتیم. من و پدرش به کرمانشاه رفتیم. خودمان را به تنگه مرصاد رساندیم اما خبری نبود. آنجا به ما گفتند شهدای تهران را به معراج شهدای تهران منتقل کردند، ما هم برگشتیم تهران. بعد به میان شهدای معراج رفتیم. هر چه گشتیم پیکری از غلامرضا نیافتیم. ناامید به خانه برگشتیم. شب بعد همسرم خواب غلامرضا را دید که به پدرش گفته بود: من همان جا میان شهدای معراج بودم. چرا من را ندیدید! من منتظرتان هستم. ما مجدداً به معراج شهدا برگشتیم. به سراغ آدرسی که خسرو داده بود رفتیم. به داخل کانتینر رفتیم. پیکر غلامرضا را پیدا کردیم و برفک‌های سردخانه را از روی چهره‌اش کنار زدیم. صورت شهید آرامش عجیبی داشت. انگار سال‌ها در خواب نازی باشد. خیلی خوشحال شدم که بعد از این همه بی‌خبری و پیگیری توانستیم پیکر فرزندمان را پیدا کنیم. بی‌خبری و چشم انتظاری خیلی سخت است. همیشه می‌گویم خدا به داد دل مادران چشم انتظار برسد.

■ **سجده شکر برای مرصاد**

دوستش می‌گفت وقتی به ما اطلاع دادند که باید مهیای رفتن به عملیات مرصاد باشیم، غلامرضا سر از پا نمی‌شناخت. به سجده رفت و خدایش را شکر گفت. از او پرسیدم چه می‌کنی رضا؟ گفت؛ علی من برای اینکه توفیق حضور در این عملیات را پیدا کرده‌ام خدا را شکر می‌کنم. همرزمانش صحبت‌های زیادی از غلامرضا برایمان روایت کردند: آنها از عبادت‌ها و تلاوت‌های قرآن و شرکت مستمر در مراسم‌های عزاداری اهل‌بیت(ع) می‌گفتند. وقتی به مرخصی می‌آمد به خانه شهدا سر می‌زد و به احوالات آنها رسیدگی می‌کرد. بسیار صبور و شکیبا بود.

> من و پدرش مجدداً به معراج شهدا برگشتیم و به سراغ آدرسی که خسرو داده بود رفتیم. پیکر غلامرضا را پیدا کردیم و برفک‌های سردخانه را از روی چهره‌اش کنار زدیم. صورت شهید آرامش عجیبی داشت. انگار سال‌ها در خواب نازی باشد. خیلی خوشحال شدم که بعد از این همه بی‌خبری و پیگیری توانستیم پیکر فرزندمان را پیدا کنیم

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۵۴۰

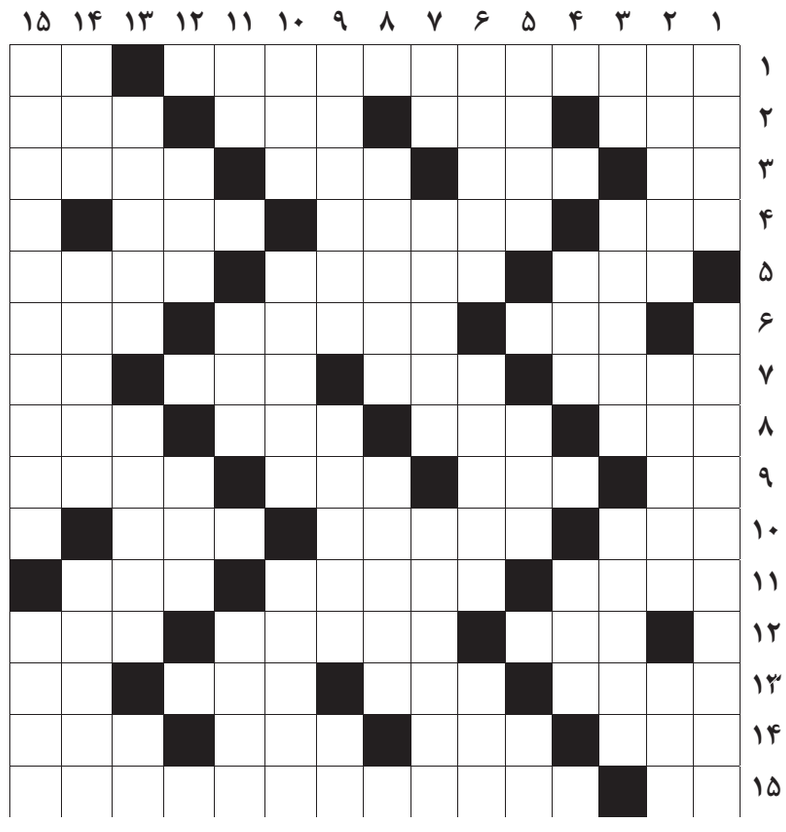

از راست به چپ

■ ۱- پندی را فراگرفتن و آن را به کار بستن- بغل ■ ۲- پرنده‌ای از نوع مرغابی- صد آذری- شهر بادگیرها- نوشیدنی داغ ■ ۳- برج کج- عزا- امت‌ها- جلاد استالین ■ ۴- آسمان- بایگانی- برش هندوانه ■ ۵- تقویت رادیویی- سوسک لاشخور- نام قدیم تایلند ■ ۶- کمک کننده- جزیره‌ای در خلیج فارس- زن یعقوب نبی ■ ۷- زمان مرگ- خوک وحشی- کشته عزا و عروسی- نیا ■ ۸- مذهب- کاکل مرغ- تعداد اعداد دورقمی- دشمن موش ■ ۹- حرف انتخاب- سلام انگلیسی- انجیر قرآنی- آشنا ■ ۱۰- زمان زودگذر- برد تفنگ- زندان مسعود سعد سلمان ■ ۱۱- تخلص شعری علی اسفندیاری- فرمانده- موت ■ ۱۲- ورزشی اشرافی- پایتخت ویتنام- دروازه‌بان ■ ۱۳- اقیانوس ساکت- سنت‌ها- بهره- وی ■ ۱۴- برکت سفره- گوشت بدون استخوان- پدر آذری- خوردن آن اعلان جنگ با خداست ■ ۱۵- تیر پیکاندار- از شهری زیارتی استان گیلان

از بالا به پایین

■ ۱- واحدی برای اندازه‌گیری وزن فلزات گرانبها- اثر انوره دوبالزاک ■ ۲- از کشنده‌ترین مین‌ها- وسطی و مرکزی- ناپدری ■ ۳- فرمولی برای مسابقات اتومبیلرانی- کشور سازنده ژ۳- شهر آرامگاه ناصر خسرو ■ ۴- فرمانده دلاور لشکر حضرت رسول در سال‌های دفاع مقدس- از حروف مقطعه ■ ۵- فیلم ملاقلی‌پور- بازنده شطرنج- سست و بی حال ■ ۶- عنصر کبریت- کشور کاملاً بی طرف- دشوار ■ ۷- صدای مگس- صدای افتادن چیزی در آب- بلد ■ ۸- گسیل و اعزام- پرنده‌ای از نوع باز شکاری ■ ۹- لباس ملی زنان ژاپنی- ماه هفتم سریانی- همراه ناله ■ ۱۰- جنگ- زمین هموار- از تقسیمات کشوری ■ ۱۱- وحشی- تنه درخت- آرام خودمانی ■ ۱۲- صدای بم- نفت تصفیه‌نشده ■ ۱۳- سیاستمدار قرن بیستم انگلیس- ریزترین رگ خونی- تاقچه بالا ■ ۱۴- ثروتمند- به وجود آوردن- سوغات نطنز ■ ۱۵- قهرمان جام باشگاه‌های اروپا در سال گذشته- غذای زندانیان

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۳	۱						۶	
	۴		۷			۸		
			۲		۹			
		۳				۴		۸
				۸	۷			
۱	۹							
		۷		۶	۸			۹
۶		۱						۷
			۱		۴			

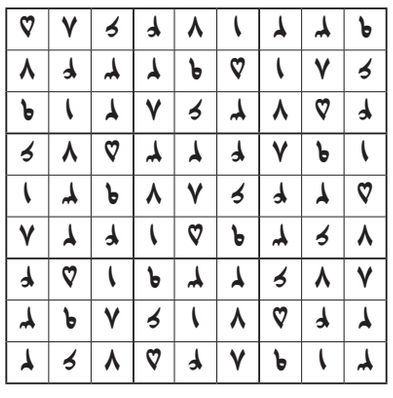

جدول کلمات متقاطع
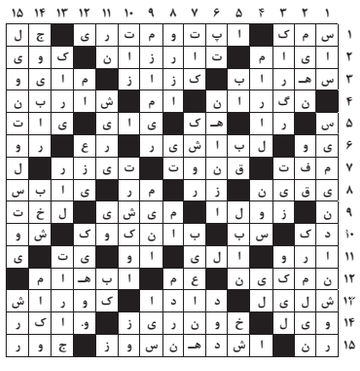
پاسخ جدول شماره ۶۵۳۹